



پیغام عشق

قسمت سیصد و نود و نهم





سلام و درود به آقای شهبازی و دوستان همراه.

مدتی است زخمی نسبتاً بزرگ در روی دستم، حین آشپزی ایجاد شده است. طبق تجربیات قبلی ام عمل نکردم! یعنی پماد سوختگی نزددم. باهانش کلنجار نرفتم و کاری به کارش نداشتم. انگار نه انگار که زخمی هست. همان طور که بی خیالش بودم، متوجه شدم قسمت کوچکی از زخم افتاده، و زیر آن، مثل پوست سالم، جایگزین شده! یعنی خودش خودش رو بدون کمک از بیرون ترمیم کرده! قبل از آن وقتی روی بدنم زخمی می شد پماد می مالیدم، و یا عجله می کردم و زخم ترمیم نشده را، زود می گندم و در پروسه ترمیم دخالت می کردم.

به آموزش های معنوی دقت کردم. در درونم یافتم رفتار من هم با زخم بزرگ هشیاری ام، یعنی من ذهنی باید این طوری باشد. و این که او را زیاد جدی نگیرم و بدانم که «توهمه». او روزی باید بهبود پیدا کند و در خدمت هشیاری اصلی ام و فرمانبر او باشد! و بگذارم خود هشیاری با هوشمندی کاملش آن را ترمیم کند. تا وقتی در اسارت من ذهنی ام هستم، نمی توانم کاری بکنم و عجله و دستکاری من با ذهن، عمر من ذهنی ام را طولانی تر می کند.

پس فقط ناظر بر این زخم باشم و صبر کنم، تا قضا و کن فکان، خودش این هویت داشتن را از او بگیرد. ناظر بودن بر او، او را کلافه می کند. و دست و پای او را می بندد. با ناظر بودن، حیل های او هم برملا می شود. هشیاری که ناظر اوست، بسیار هوشمند است. خود، او را ساخته است. آن قدر نظارت می کنم و صبر می کنم تا او هم به هشیاری تبدیل بشود و در اختیار زندگی قرار بگیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَمِ او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر

کار او کُنْ فیکون است، نه موقوف علل

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۱۹۵۵



هوی هوی باد و شیر آفشان ابر

در غم مانند، یک ساعت تو صبر

باز در درونم درک کردم که؛ ما به زخم‌های دیگر من‌های ذهنی کاری نداشته باشیم و در بهبود آن، به‌عنوان من‌ذهنی دخالت نکنیم.

به دفعات دیدم که حال درونی یکی از نزدیکان و دوستان خوب نیست. و انعکاس آن در بیرون نشان داده می‌شود. ما به تقلید با حس انسانِ مهربان بودن، یاد گرفتیم، او را دلجویی کنیم، بخندانیم، یا به او امید بدهیم و حرف‌های خردمندانه و انگیزشی بزنیم. یعنی من‌ذهنی و زخم او را بزرگ کنیم و در ترمیم آن دخالت کنیم. در صورتی که؛ « سکوت و سکون»، در ما باعث قلقلک و بیداری مرکز عدم او و ترمیم زخمش می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳۵

این عدم خود چه مبارک جایی است

که مدهای وجود از عدم است

باز گستره فکرم به اجتماع رفت... هیاهویی را در بیرون شنیدم. در این هیاهو جز استرس و ناامیدی و حیل‌های من‌ذهنی چیزی نیافتیم! وعده و وعید برای بهبودی! تخریب یکدیگر! مقایسه، مقاومت، ستیزه. خود را از اخبار و فیلم و اطلاعات کم و زیاد شدن تورم، جدا می‌کنم. سپس در اطراف آن فضاگشایی می‌کنم. تنها کار من این است که با فضاگشایی، مرکز عدم خود را گسترش دهم. از انتشار اخبار منفی و استرس‌زا جلوگیری کنم. از حربه‌های من‌ذهنی مانند دلسوزی، کمک به بهبود اوضاع با شراکت در اجتماع فضای مجازی، خودداری و به‌عبارتی دیو را در شیشه کنم. مرکز خود را عدم کنم و عدم نگه دارم تا قانون «قرین»، کار خود را بکند و شکرریزی من در اجتماع شاید بتواند این باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۱۷



چون که سرکه سرکگی افزون کند

پس شکر را واجب افزونی بُود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۲۶۳۶

از قرین بی قول و گفتگوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

فضاگشایی... فضاگشایی... سکوت و سکون... بهترین تمرین معنوی ماست. باقی را به قضا و کن فکان بسپاریم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۳۷۴۶

رزق حق، حکمت بُود در مرتبت 

کان گلوگیرت نباشد عاقبت

باتشکر،

نصرت از سنندج



به نام حضرت دوست.

با سلام و عرض ادب محضر استاد گرانقدر، جناب آقای شهبازی عزیز و اعضا محترم گنج حضور.

با الهام گرفتن و بهره‌گیری از آموزه‌های حضرت مولانا و برنامه‌های انسان‌ساز گنج حضور، غزلی سروده شد که با شرح آن به محضر شریفان تقدیم می‌کنم.

نظام غلامی احمد آبادی

طلوع مهر



آمده‌ای که در مکان، جلوه لامکان شوی

با گذر از گذار تن، زنده به جان جان شوی

آمده‌ای جلوه کنان، نور بیاشی به جهان

با دل چون آینه‌ات، شعله جاودان شوی

در دل بی‌غبار تو... مهر طلوع، می‌کند

از شب ذهن خود اگر، راهی کهکشان شوی

آه... به باغ این جهان، هم هویت مشو دلا



تا که به گلزارِ عدم، بلبلِ نغمه خوان شوی

هیچ به حرفِ ذهنِ خود، گوشِ مکن عزیزِ من

تا که حدیثِ زندگی یکسره ترجمان شوی

گر چه اسیرِ گشته‌ای، در بُنِ چاهِ ذهنِ خویش

کاش به سوی آسمان دست به ریسمان شوی

روزی دل را بگشا، جذب بکن نورِ خدا

تا که به ذهن و فکرِ خود، هماره دیده بان شوی

غایتِ خلقتِ بشر، زنده شدن به زندگیست

کاش به دستِ زندگی، تکیه کنی، کمان شوی (۲)

گذار: معبر

مهر: خورشید

هم هویت شدن: وابستگی به تعلقات فانی دنیوی و در دل با آن‌ها همانیده شدن به جای خدا





طلوع مهر

آمده ای که در مکان، جلوه لامکان شوی

با گذر از گذار تن، زنده به جان جان شوی

ای انسان، که هشیاری و امتداد خدا هستی، از لامکان آمده‌ای، تا پس از مدت کوتاهی در ذهن، جدایی را تجربه کنی و سپس با گذر از معبر تن، یعنی خارج شدن از ذهن، راهی کهکشان درون خویش گردی و در فضای یکتایی با زندگی یکی شده و جلوه نورانی و لامکانی خود را، با زنده شدن به عشق به منصفه ظهور برسانی.



آمده‌ای جلوه کنان، نور بیاشی به جهان

با دل چون آینه‌ات، شعله جاودان شوی

ای انسان عاشق، تو با جلوه و چهره نورانی خود، از جهان معنا به جهان مادی آمده‌ای، که به مخلوقات عالم عشق و نور بدهی، و همچنین در دل زلال، و آسمان درونت، به خدای خویش زنده شده و خورشید جاودان شوی.



در دل بی غبار تو،... مهر طلوع، می کند

از شب ذهن خود اگر، راهی کهکشان شوی

ای انسان عاشق، آفتاب حقیقت یعنی خداوند، از دل زلال تو طلوع می کند، ولی قبل از آن باید، از ذهن تاریک به مرکز عدم و کهکشان درون خود نقل مکان کنی و دل خود را از تمام همانیدگی‌ها پاک نمایی، تا خورشید زندگی و خدائیت تو از مشرق دل زلالت طلوع کرده و به زندگی زنده شوی.





آه.. به باغِ این جهان، هم هویت مشو دلا

تا که به گلزارِ عدم، بلبلِ نغمه خوان شوی

پس ای انسان عاشق، با این دنیایِ فانی و گذرا، با فکرها، باورها، دردها، هیجانات، شهرت، ثروت، قدرت، دانشِ ذهنی... و دیگر مظاهرِ فریبنده این جهانِ مادی وابسته و همانیده نشو. مگر نه این که تو مرغِ باغِ ملکوت هستی، پس برای رسیدن به جایگاه اصلی خود، به اراده الهی که توسط قضا و کُن فکان جاری می شود سر تعظیم فرود آور، و با شناسایی و انداختن همانیدگی ها، تعلقاتِ دنیوی را از دلِ خود بیرون کن، تا که بلبلِ هشپاریِ تو در گلزارِ عدم، که همان فضای یکتایی این لحظه می باشد و در درونِ خودت هست، آوازِ زنده شدن به عشق را نغمه خوانی کند.



هیچ به حرفِ ذهنِ خود گوش نکن عزیز من

تا که حدیثِ زندگی یکسره ترجمان شوی

پس ای هشپاری عزیز دیگر به حرفِ منِ ذهنی خود گوش نکن، حرف هایی که از ذهنِ من دار ما بلند می شود همانندِ سر و صدایِ پشتِ خر می باشد. و لذا اگر می خواهی دلِ تو ترجمانِ اسرارِ الهی، و شنونده کلامِ خدا باشد، دیگر به حرف ها و افکارِ من دار ذهن توجه نکن.



گر چه اسیر گشته ای، در بُنِ چاهِ ذهنِ خویش

کاش به سوی آسمان دست به ریسمان شوی

ای انسانی که امتداد خدا و اشرف مخلوقات هستی، حال که مقام و منزلتِ خود را فراموش کرده، و در چاهِ ذهن، اسیر و برده موجودی خود ساخته و بی ریشه مثلِ منِ ذهنی گشته ای، کاش از مقاومت و ستیزه دست برداری و با تسلیم و



فضاگشایی، چنگ به ریسمان الهی زده و به سوی اصل و خدایت خود در فضای یکتایی حرکت کنی، و با کمک زندگی از اسارت من‌ذهنی و زندان تنگ و تاریک ذهن نجات یابی.



روزی دل را بگشا، جذب بکن نور خدا

تا که به فکر و ذهن خود همواره دیده‌بان شوی

پس بیا با فضاگشایی، آسمان سینه‌ات را باز کن، همان‌دگی‌ها را از دلت خارج نما، تا زندگی به مرکز عدم شده‌ات قدم بگذارد، و با نور خود آسمان درونت را روشن و نورانی گرداند. و همچنین تا بتوانی مثل یک دیده‌بان، ذهن و افکار من‌دار ذهنی خود را نظارت نموده و فعالیت‌های مخرب من‌ذهنی را خنثی و بی‌اثر نمایی.



غایت خلقت بشر، زنده شدن به زندگیست

کاش به دست زندگی، تکیه کنی، کمان شوی

پس ای انسان عاشق، هدف نهایی از خلقت تو و تنها مأموریت تو در این جهان، زنده شدن به عشق و تبدیل شدن از هشیاری جسمی به هشیاری حضور می‌باشد.

و لذا مثل کمانی در دست خدا باش. هیچ کمانی به تیراندازش نمی‌گوید که او چگونه تیراندازی کند. پس تو هم در قبال اتفاق این لحظه مقاومت و قضاوت نکن، و به خداوند تکیه کن و مانند کمانی تسلیم در دستان معشوق باش.



با درود فراوان، نظام غلامی از کرج



صاحبِ دام

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۸

حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود

آنکه جان پنداشت، خون‌آشام بود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷

در زمانه صاحبِ دامی بُود؟

همچو ما احمق که صیدِ خود کند؟

دام چیست؟ حیله انسان چیست؟ دیو چیست و چه کار می‌کند؟ صاحبِ دام چیست؟

حیله، دام و دیو هر سه ساختاری را بیان می‌کنند که مرکزِ همانیده انسان آن را می‌سازد. حاصلِ نهاییِ این ساختار ایجادِ درد است. دردهایی مثل ترس، حسادت و رنجش. این چنین مرکزِ همانیده‌ای که حیله‌ساز، دام‌ساز و دیوساز می‌باشد دیدِ درستی ندارد.

نگاهش به خودش و به جهان بیرون دچار خلل یعنی اشکال شده است. این مرکزِ نااصل کار است یعنی آن کاری را که برای آن ساخته شده انجام نمی‌دهد. مرکزِ همانیده انسان اشاراتِ حیات‌بخشِ زندگی را نمی‌گیرد.

«صاحبِ دام» هم چنین اشاره می‌کند به این حقیقت که انسان به اختیار مجهز است. انسان توانایی و اختیارِ این را دارد که این لحظه و در تمامِ طولِ عمرش غلط انتخاب کند. مراقبه روی این موضوع که من باشنده‌ای هستم که می‌توانم این لحظه غلط انتخاب کنم بیدار کننده است.

جمع بشری عموماً غلط انتخاب کرده و خودش را به دام انداخته. این انتخابِ غلط دیدِ هشپاری جسمی همانیده است. می‌گویید توی انسان همین جسم هستی، خوشی و سلامتی جسم‌ها هستی. حتی عقلِ انسان به او می‌گوید: جسمش صد



سالِ دیگر نخواهد بود، جسم همه انسان‌هایی که می‌شناسد و از جمله بچه‌های کوچکی که اطرافش هستند، همه روابطش ۱۰۰ سالِ دیگر نخواهند بود.

انسان، آفل بودن چیزهایی را که به ذهنش می‌آیند می‌داند. ولی پیغام پدیده آفل بودن را نمی‌گیرد و همچنان همه وقت و انرژیِ خودش را صرف آفلین می‌کند. برای آن‌ها می‌ترسد. وقتی به خطر می‌افتند احساسِ خطر می‌کند، وقتی کم می‌شود احساسِ کم شدن می‌کند. مولانا ما را بیدار می‌کند نسبت به این که اصل انسان هشیاریِ محدودِ جسمی نیست. بلکه انسان از جنسِ هشیاریِ حضور است که بی‌فرم است و زندگی‌اش به جسم‌ها و اتفاقات بستگی ندارد. مأموریت انسان این است که به آن هشیاری که اصلِ اوست با اختیارِ خود و آگاهانه زنده شود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۱

هست این دگانِ کِرایِی، زود باش

تیشه بستان و تگش را می‌تراش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۹۸۲ و ۹۸۳

گفت آن یعقوب با اولادِ خویش

جُستنِ یوسف کنید از حدِ بیش

هر حسِ خود را درین جُستن به جد

هر طرف رانید، شکلِ مُستعد

انسان در ابتدا به دام ذهنِ همانیده می‌افتد و به آن دام که درواقع بلایِ اوست متکی می‌شود. مثل کسی که گرسنه است و برای رفع گرسنگی زهر می‌خورد. انسان در من‌ذهنی به دیدهایی که این دام به او می‌دهند متعهد است و ناآگاهانه آن‌ها را درست می‌داند. به خوب و بدِ ذهنش و هیجاناتی که از این خوب و بد کردن ساخته می‌شوند اعتماد دارد. درست



است که ما به دامِ ذهنِ همانیده افتاده‌ایم، اما هشیاری یعنی اصلِ ما خودش صاحبِ این دام است. فضاگشایی اطرافِ اتفاقیِ این لحظه ما را از گرفتار شدن در دام‌ها و حيله‌های من‌ذهنیِ خودمان و دیگران آزاد می‌کند. طرحِ زندگی این است که ما را از دامِ ذهنِ همانیده آزاد کند. فقط لازم است که ما با اختیارِ خودمان همکاری کنیم.

حيله انسان در من‌ذهنی خواستن است. انسان می‌خواهد زندگی و خوشبختی را از طریق چیزها و وضعیت‌ها به‌دست آورد. حسِ امنیتش را از آن‌ها می‌گیرد. مانند دانشِ بیشتر، تعدادِ دوستانِ بیشتر و پولِ بیشتر. در این دید گرفتن خوب است و دادن خطرناک و بد. انسان در دامِ من‌ذهنی همیشه از کم شدن می‌ترسد. می‌خواهد بگیرد، برسد، به‌دست آورد. دائماً با وضعیت‌ها کار دارد، و از خدا می‌خواهد کاری کند که این وضعیت‌ها حالشان خوب باشد. ولی او به یادِ خویشِ حقیقیش نیست. از خودِ چشمه کوثر غافل است، اصل را جست‌وجو نمی‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲

جمله عالمِ زین غلط کردند راه

گز عَدَم ترسند و آن آمد پناه

بنابراین دیدِ من‌ذهنی حيله‌ایست که انسان را به دام می‌اندازد و او را از تجربه زندگی و شادیِ اصیل محروم می‌کند. اما معنیِ دیو چیست؟ دیو می‌تواند اسمِ دیگری برای جاذبه هشیاریِ همانیده با جسم‌ها در درون ما و در جهان باشد. هشیاری که می‌گوید: اصلِ تو همین جسم است، تنها کمکِ تو هم همین عقل و دانشِ تقلیدیِ تو می‌باشد.

چیز دیگری نیست، بی‌خودی دنبالش نرو و بیا به‌جای آن برو دنبالِ خوشی‌های سطحی، مگر همه مردم این کار را نمی‌کنند؟ تو هم مثلِ آن‌ها باش! فکرِ نو که این لحظه خلق می‌شود دردسر دارد، تقلید و تکرار ساده‌تر و امن‌تر است. این دید از طرف جمع تقویت می‌شود، زیرا در اکثر انسان‌ها هشیاریِ جسمیِ همانیده غالب است. مولانا ما را بیدار می‌کند، می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۶

هر طرف غولی همی خواند تو را

کای برادر راه خواهی؟ هین بیا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۷

ره نمایم، همراهت باشم رفیق

من قلاووزم در این راه دقیق

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۸

نی قلاووزست و نی ره داند او

یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۹

حزم، آن باشد که نفریبد تو را

چرب و نوش و دامهای این سرا

انسانی که شروع کرده به فضاگشایی و با جدیت روی خودش کار می‌کند حالتی شبیه به کسی دارد که ناگهان به یک باغ مخفی راهی پیدا کرده که آن‌جا پر از سکوت و برکت و عطر می‌باشد و یاری بسیار لطیف، مهربان و زیبا آن انسان را به سمت خودش دعوت می‌کند.

این شخص با فضاگشایی وارد آن باغ شده و کم‌کم که قدم برمی‌دارد درک می‌کند که چشمه کوثر یعنی منشا همه برکات از این‌جا می‌جوشد و در این حالت کار دیو که همان دل سنگ شده و همانیده با جسم‌هاست این‌گونه مشخص



می‌شود که با سروصدا، خشونت، تهدید و چرب زبانی تلاش می‌کند آن شخص را از آن باغ بیرون ببرد و به دنیای محدودیت ذهن برگرداند. او می‌گوید: «بیا از جسم‌ها خوشی بگیر، خوشی همین است که انسان پولش زیاد شود، غذاهای خوب بخورد و همسر زیبا داشته باشد. من این‌ها را به تو می‌دهم.» اما تنها کاری که دیو می‌کند این است که ما را محروم می‌کند از همه چیز. زیرا بدون جاری شدن برکت زندگی به مرکز انسان هیچ خوشی اصیل حتی در امور مادی امکان‌پذیر نیست. هیچ چیدمان و وضعیت بیرونی که به ذهن ما می‌آید قادر نیست به ما شادی و خوشبختی اصیل و ماندگار بدهد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۲

دیده‌یی باید، سبب سوراخ کُن

تا حُجُب را بَر کنند از بیخ و بُن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴

از مُسَبِّب می‌رسد هر خیر و شر

نیست اسباب و وسایط ای پدر

زندگی برخلاف دیو با سکوت و لطافت به ما اشاره می‌کند، اصرار و تحمیل نمی‌کند، مانند پیام یک عطر. انسان راه معنوی را از نقطه‌ای آغاز می‌کند که خودش هنوز تا حد زیادی در دید دیو زندگی می‌کند. همانندگی‌ها یا حداقل بقایای آن‌ها در انسان هستند، هر لحظه می‌توانند فعال شوند و جلوی چشم هشیاری را بگیرند.

امکان دارد که کیفیت هشیاری ما دچار خلل شود و در معرض عینک‌های دیو قرار گیرد. بنابراین بسیار مهم است که انسان یک بار به‌طور روشن برای خودش تعیین کند که دید مولانا درست است. یعنی وقتی بیدار می‌شویم و یک بار



دیدِ هشیاریِ حضور را عمیقاً تجربه می‌کنیم و درک می‌کنیم که این دید درست است آن را برای خودمان روی کاغذ بنویسیم و بعد از آن به آن دید متعهد شویم و همه فکرها و اعمالمان را با آن بسنجیم.

من یک بار آن باغ را دیدم، درک کردم مولانا چه می‌گوید، درک کردم که دنبال چه باید باشم، بویی بردم از آن معشوقی که مولانا می‌گوید. پس آن دید را روی کاغذ می‌نویسم و متعهد می‌شوم به آن نگاه.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۳

بومان ببرد، چو بوی بُردیم

مه مان کند ار چه ما کِهینیم

وقتی به جهان می‌روم، با جمع مصاحبت می‌کنم و مشغول کارهای ذهنی می‌شوم همه‌چیز را با آن دید می‌سنجم و به روشن نگاه داشتنِ مرکزِ عدم متعهد می‌مانم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

از ترازو کم کنی، من کم کنم

تا تو با من روشنی، من روشنم

این روشن بودن با زندگی یعنی خالی نگاه داشتنِ مرکز و جذب نشدن به فکرهای همانیده، دلِ حقیقیِ انسان را که از جنسِ زندگی ست به او نشان می‌دهد. مرکزِ عدمِ خودِ زندگی ست که به زندگی اشارت می‌فرستد و از زندگی اشارت می‌گیرد. اینک اصل کار می‌شود، خودش خودش را می‌گدازد و می‌گشاید.

با مرکزِ عدم همه اتفاق‌ها در خدمتِ فضاگشایی قرار می‌گیرند و از برکتِ آن فضا سیراب می‌شوند و میوه می‌دهند. آن‌گاه خود را در آن باغ پیدا می‌کنم و متوجه می‌شوم که این زندگی در مرکزِ انسان است که همه وضعیت‌ها از جمله



چهار بعد او را شکوفا می‌کند. این‌گونه انسان «ساکنِ روان» بودنِ خود را تجربه می‌کند. وضعیت‌ها و همه جهان در آغوش فضای گشوده او جا می‌شوند و از آن برکت می‌گیرند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

چون در گهر رسید اشارت گذاخت او

احسنت آفرین چه منور اشارتی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

بعد از گداز کرد گهر صد هزار جوش

چون می‌رسید از تف آذر اشارتی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

جوشید و بحر گشت و جهان در جهان گرفت

چون آمدش ز ایزد اکبر اشارتی

با احترام، سارا از آلمان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

